

صدای غذا خوردن یک حلزون وحشی

ماجراهای واقعی یک زن و یک شکم‌پا

الیزابت تووا بایلی

ترجمه
کاوه فیض‌اللهی

نقاشی‌های
علی نورپور

فرهنگ‌نشرینو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

یک حیوان خانگی کوچک معمولاً همنشین فوق‌العاده‌ای است.
فلورانس نایتینگیل، یادداشت‌هایی دربارهٔ پرستاری (۱۹۱۲)

طبیعت پناهگاه روح است ...
حتی غنی‌تر از تخیل انسان
ادوارد ویلسون، زیست‌گرایی (۱۹۸۴)

فهرست مطالب

۱۱	یادداشت مترجم	
۱۹	پیش‌گفتار	
بخش نخست: ماجراهای گلدان بنفشه / ۲۳		
۲۵	بنفشه‌های صحرایی	۱
۳۰	کشف	۲
۳۷	کاوش	۳
بخش دوم: سرزمین سبز / ۴۳		
۴۵	کف جنگل	۴
۵۱	زندگی در خردجهان	۵
۵۶	زمان و زمین	۶
بخش سوم: همنشینی / ۶۳		
۶۵	هزاردندان	۷
۷۰	شاخک‌های تلسکوپی	۸
۷۷	مارپیچ‌های شگفت‌انگیز	۹
۸۴	دستور پخت سری	۱۰

بخش چهارم: زندگی فرهنگی / ۹۱

۹۳	جرگه گوشه گیران	۱۱
۹۸	جست نیمه شب	۱۲
۱۰۷	اندیشه های یک حلزون	۱۳
۱۱۴	خواب عمیق	۱۴

بخش پنجم: عشق و راز / ۱۲۱

۱۲۳	زندگی مرموز	۱۵
۱۲۷	روابط عاشقانه حلزون	۱۶
۱۳۷	تنهامانده	۱۷
۱۴۰	فرزندان	۱۸

بخش ششم: قلمرو آشنا / ۱۴۷

۱۴۹	رهایی	۱۹
۱۵۴	حلزون زمستانی	۲۰
۱۵۹	باران بهاری	۲۱
۱۶۲	ستارگان شب	۲۲

۱۶۵	پس گفتار	
۱۷۳	پیوست ۱: تراپیوم	
۱۷۵	پیوست ۲: دنیایی سبز در زمستان	
۱۸۳	منابع	
۱۸۹	نمایه	

یادداشت مترجم

آیا تاکنون صدای غذا خوردن یک حلزون وحشی را شنیده‌اید؟ اگر نشنیده‌اید، هرچه زودتر صفحهٔ www.elisabethtova.bailey.net را باز کنید و در بالای گوشهٔ سمت چپ به صدای هویج خوردن یک حلزون *Neohelix* با ۲۶۴۲ دندان گوش دهید. درست در زیر آن می‌توانید به صدای هویج خوردن الیزابت تووا بایلی^۱ با ۳۲ دندان گوش دهید.

از الیزابت تووا بایلی اطلاعات چندانی در دست نیست جز آنکه با یک سگ و یک گربه در ایالت مین در انتهای شمال شرقی آمریکا در مرز کانادا در خانه‌ای روستایی کنار جنگل زندگی می‌کند و به باغبانی و طبیعت علاقه‌مند است. ۳۴ ساله بود که در سفری به اروپا ابتلا به یک بیماری ویروسی ناشناخته که هرگز از آن بهبود نیافت، زمینگیرش کرد. در یکی از بدترین سال‌های بیماری‌اش با یک حلزون جنگلی در تراریومی کنار تختش زندگی کرد که کمکش کرد زنده بماند و تأثیری ماندگار بر نگاهش به زندگی گذشت. او که

1. Elisabeth Tova Bailey

شیفتهٔ آناتومی نرم‌تنانه، سازوکارهای دفاعی مخفیانه، تصمیم‌گیری زیرکانه، حرکت هیدرولیک و معاشقهٔ اسرارآمیز حلزون شده بود، به مشاهده‌گری دقیق و صبور تبدیل شد. صدای غذا خوردن یک حلزون وحشی سفر تماشایی بقا و انعطاف‌پذیری است و نشان می‌دهد که چگونه بخش کوچکی از دنیای طبیعت می‌تواند وجود انسانی خود ما را روشن کند.

بایلی در گفت‌وگویی دربارهٔ انگیزه‌اش از نوشتن کتاب می‌گوید «بعضی مشاهداتم دربارهٔ حلزونم را نوشتم و یکی از دوستانم چنان از آن خوشش آمد که پیشنهاد کرد تبدیل به یک مقاله‌اش کنم. به نظر می‌رسید که خوانندگان مقاله از آن خیلی لذت می‌برند. چند سال که گذشت با خودم فکر کردم شاید بتوان کتابی درباره‌اش نوشت، اما مطمئن نبودم که چیز بیشتری برای نوشتن وجود داشته باشد. شروع به خواندن منابع علمی دربارهٔ شکم‌پایان کردم، عاشق‌شان شدم، و فهمیدم که چیزهای خیلی بیشتری برای گفتن هست. یکی از دلایل نوشتن این کتاب آن بود که احساس می‌کردم به حلزون یک تشکر زندگی‌نامه‌ای بدهکارم و دلیل دیگرش آنکه احساس کردم این داستان می‌تواند به کسان دیگری که دوران سختی را در زندگی‌شان می‌گذرانند کمک کند.»

همنشینی با حلزون از یک جا به بعد از حالت انفعالی خارج شد و شکل مشاهدهٔ دقیق علمی به خود گرفت که در توصیف‌های کتاب آشکار است. بایلی می‌گوید «نخستین بار که تماشای حلزون را آغاز کردم صرفاً به این دلیل بود که آنجا حضور داشت و حرکت می‌کرد، اصلاً انتظار نداشتم که کار جالبی انجام دهد. وقتی فهمیدم حلزون نیز همچون من عاداتی دارد، به او علاقه‌مند شدم. او نیز همچون

من بیدار می‌شد و به خواب می‌رفت. مثل من برای شامش چیزی خوش مزه می‌خواست. معلوم شد که مثل من ماجراجویی‌های جالبی در مقیاس کوچک دارد. اینکه با هم زندگی می‌کردیم و در زندگی مان الگوهایی موازی داشتیم، نوعی حس خویشاوندی ایجاد کرد و کنجکاویم را برانگیخت.»

بدون مشاهده نه علم به وجود می‌آمد و نه ادبیات. الیزابت تووا بایلی درباره اهمیت شور و مشاهده می‌گوید «مشاهده قلب نویسندگی است. چه درباره جهان طبیعت باشد و چه درباره هیجانات انسان، آنچه می‌نویسید ناداستان باشد یا حتی داستان، هر متنی باید بر اساس مشاهده باشد، و مبتنی بر بررسی دقیق یک موقعیت یا موضوع از تمام زوایا.»

کتابی که در دست دارید، تنها کتابی است که بایلی طی سال‌ها بر اساس خاطراتش از آن یک سال زندگی مشترک با حلزون و همچنین مطالعاتش درباره تاریخ طبیعی شکم‌پایان نوشته و در سال ۲۰۱۰ منتشر کرده است. علت جذابیت کتاب دو روایت موازی از زندگی دو موجودی است که به ظاهر بیشترین تفاوت را با هم دارند، اما همان‌طور که مشاهدات دقیق و مطالعات نویسنده از متون بعضاً کهن نشان می‌دهد، به شباهت‌هایی غیرمنتظره ختم می‌شود. نتیجه کار آمیزه‌ای از ادبیات، تاریخ طبیعی و جنبه‌های انسانی پزشکی است که توانسته مخاطب گسترده‌ای در سطح بین‌المللی به دست آورد. این ماجرای واقعی میان‌گونه‌ای (حلزون-انسان) به زبان انگلیسی در امریکا، کانادا، انگلستان، استرالیا و نیوزیلند منتشر شده و به زبان‌های فرانسوی، آلمانی، ژاپنی، چینی، کره‌ای و اکنون فارسی نیز ترجمه شده است.

او درباره اینکه چگونه کتابی با دو قهرمان اصلی نوشت می‌گوید «می‌دانستم که تا حد ممکن درباره حلزون خواهم نوشت و هرگز نمی‌خواستم درباره خودم هم بنویسم. اما هنگامی که دو تا از دوستانم پیش‌نویس اولیه را خواندند، از واکنش‌هایشان شگفت‌زده شدم زیرا یکی توصیف بیشتری از حلزون می‌خواست و دیگری می‌خواست اطلاعات بیشتری درباره من در آن باشد. در آن زمان بود که فهمیدم دو قهرمان اصلی دارم. به نظر می‌رسید مشکلی وجود دارد و تا مدتی نگرانش بودم، اما کتاب که پیش رفت، به تدریج فهمیدم که به نوعی دارم نقش «واسطه» را برای حلزون بازی می‌کنم. اگرچه ابتدا من نقش اصلی بودم، اما از طریق تجربه من است که خواننده همان پیوندی که من با حلزون داشتم را تجربه می‌کند، و به این ترتیب شخصیت حلزون در کتاب بزرگ‌تر می‌شود و حضور پررنگ‌تری پیدا می‌کند.»

این کتاب در سال ۲۰۱۰ برنده جایزه ملی کتاب بیرون از خانه^۱ و در ۲۰۱۱ برنده مدال جان باروز^۲ شد که سالانه به بهترین اثر در زمینه تاریخ طبیعی تعلق می‌گیرد. در سال ۲۰۱۲ جایزه بین‌المللی دوسالانه ویلیام سارویان در نویسندگی^۳ در بخش آثار ناداستانی از سوی کتابخانه دانشگاه استانفورد به آن اعطا شد. از این گذشته در فهرست بسیاری از نهادها از کتاب‌هایی که مطالعه آنها توصیه شده نیز قرار گرفت و در زمانی کوتاه پرفروش شد. بایلی درباره اینکه

1. National Outdoor Book Award (NOBA)

۲. John Burroughs Medal, از ۱۹۲۶ سالانه به یک کتاب در زمینه تاریخ طبیعی تعلق می‌گیرد. از میان آثار برنده تاکنون تنها یک کتاب به فارسی ترجمه شده است: دریای پیرامون ما (۱۹۵۲) نوشته ریچل کارسون با ترجمه ناصر جدیدی (فرانکلین، ۱۳۴۱).

3. William Saroyan International Prize for Writing

پیش‌گفتار

ویروس‌ها در تاروپود کل حیات تنیده‌اند.
لوئیس و یارتال، ماده‌شیمیایی زنده و
مرده‌ای که ویروس نام دارد (۲۰۰۵)

از پنجرهٔ هتلم دریاچهٔ یخ‌زدهٔ عمیق پای تپه‌ها و در پس آن رشته‌کوه
آلپ را نظاره می‌کنم. گرگ‌ومیش غروب تپه‌ها را در کوه‌ها محو
می‌کند و سپس همه چیز در سیاهی شب ناپدید می‌شود.
پس از صبحانه، در خیابان‌های سنگفرش دهکده قدم می‌زنم. سرما
از تن زمین بیرون آمده، و بوته‌های بزرگ اکلیل کوهی (رُزماری) در
پرتو خورشید حمام معطری می‌کنند. مسیر پریپچ‌وخمی را در پیش
می‌گیرم که از کنار گله‌های گوسفند از شیب تند تپه‌های وحشی بالا
می‌رود. آن بالا روی یک تخته‌سنگ بیرون‌زده از خاک، نان و پنیر
ناهارم را می‌خورم. عصر همان روز در امتداد ساحل تکه‌هایی از
سفال باستانی پیدا می‌کنم که امواج و زمان لبه‌هایشان را صاف کرده

است. به گوشم می‌رسد که آنفلوآنزایی بدخیم در این شهر کوچک شایع شده.

چند روز می‌گذرد و سپس شبی هذیانی از راه می‌رسد. رفت‌وآمد کشتی‌ها رؤیاهایم را آشفته می‌کنند. مسافران در تاریکی همدیگر را صدا می‌زنند، مرا از خواب می‌پراندند. هر بار که دوباره به خواب می‌روم، صدای آبکی دریاچه مرا از عالم خواب بیرون می‌کشد. یکجای کارِ بدنم می‌لنگد. هیچ چیز سر جایش نیست.

صبح که می‌شود از پا افتاده‌ام و نمی‌توانم فکر کنم. بعضی از ماهیچه‌هایم کار نمی‌کنند. زمان عجیب شده. گم می‌شوم؛ خیابان‌ها زیادی در جهت‌های مختلف می‌روند. روزها در گیجی و سردرگمی از پی هم می‌گذرند. چمدانم را می‌بندم، اما به دلیلی بلند کردن آن برایم ممکن نیست. به نظر می‌رسد به زمین چسبیده‌ام. هرطور شده خودم را به فرودگاه می‌رسانم. در پرواز به آن سوی اقیانوس اطلس یک جراح بیمار کنارم نشسته است؛ مدام عطسه و سرفه می‌کند. مرخصی کم‌یابی که بسیار به آن نیاز داشتم، آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودم پیش نرفته است. اما چیزی نیست، خوب می‌شوم؛ فقط می‌خواهم به خانه برسم.

پس از یک بار تعویض هواپیما در بوستون، نزدیک نیمه‌شب در فرودگاه کوچک محل زندگی‌ام در نیوانگلند فرود می‌آیم. در پارکینگ فرودگاه، وقتی خم می‌شوم تا برف‌ها را کنار بزنم و ماشینم را از زیر آن بیرون بیاورم، پارو تبدیل به چوب زیربغلی می‌شود که از آن برای راست نگه داشتن خودم استفاده می‌کنم. نمی‌دانم چطور خودم را به خانه می‌رسانم. صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار می‌شوم، بی‌درنگ غش می‌کنم و روی زمین از هوش می‌روم. ده روز تب با

سرردی بی‌امان. معاینه‌های بخش اورژانس، آزمایش‌ها. هرگز این اندازه مریض نبوده‌ام. سینه‌پهلوی دورهٔ کودکی، مونونوکلئوز دورهٔ کالج، در مقایسه با این یکی هیچ بودند.

چند هفته بعد، وقتی روی تخت دراز کشیده بودم، در تاریکی عمیقی فرومی‌غلتم، و همین‌طور سقوط می‌کنم تا اینکه بی‌نهایت از خودم دور می‌شوم. نمی‌توانم بالا بیایم؛ به بدنم دسترسی ندارم. صدای آژیر یک آمبولانس را از دوردست‌ها می‌شنوم. صدای مبهم حرف زدن پزشکان. پلک‌هایم مثل کوه سنگین‌اند. تلاش می‌کنم آنها را به اندازهٔ یک شکاف باز کنم، فقط برای چند ثانیه، اما برخلاف اراده‌ام بسته می‌شوند. تنها کاری که می‌توانم بکنم نفس کشیدن است.

پزشکان خواهند فهمید چطور خوبم کنند. جلوییش را خواهند گرفت. به نفس کشیدن ادامه می‌دهم. اگر نفسم بند بیاید چه؟ باید بخوابم، اما می‌ترسم بخوابم. سعی می‌کنم مراقب خودم باشم؛ اگر به خواب بروم، شاید هرگز دوباره بیدار نشوم.

